



کن پیمان.» گفتم: «می خوام روزهام رو کامل بگیرم.» خسته بودم و زود خوابم برد. این بار صدای اذان بود که من را از خواب بیدار کرد.

بوی شله زرد تمام خانه را پر کرده بود. صورتم را شستم و کنار سفره نشستم. دعای افطار که تمام شد، با چای و خرما روزهام را باز کردم. وقتی شله زرد می خوردم، گفتم: «مامان، این خوش مزه ترین چیزیه که تا حالا خوردم!»

مامان خندید و گفت: «چون امروز پسر خوبی بودی، یه ظرف دیگه هم می تونی به عنوان جایزه بخوری.» بابا با افتخار به من نگاه می کرد و پروانه زولبیای توی ظرف خودش را به عنوان جایزه به من داد.

از تلویزیون پخش می شد، برایم دوست داشتنی بود. بعد از خوردن سحری مسواک زدم و بعد از اذان صبح، نماز خواندم. حسابی خوابم گرفته بود. دوباره خوابیدم.

فردا صبح از صدای بچه ها که توی حیاط مجتمع بازی می کردند بیدار شدم. لباس پوشیدم و خودم را به علی و احسان رساندم. آن ها دنبال یک پرنده ی کوچولوی آبی رنگ می دویدند که نمی توانست درست پرواز کند. علی و احسان هر کدام شاخه ای در دست می خواستند پرنده را بگیرند. من هم به این طرف و آن طرف می دویدم که یکهو به یاد حرف های مامان افتادم. جلورفتم و گفتم: «بچه ها من روزهام. نمی خوام خدا از من ناراحت شه.»

علی و احسان مکثی کردند و گفتند: «چی؟» همان موقع پرنده پر کشید و رفت. هر سه خندیدیم. بعدش رفتیم کلی بازی کردیم. نزدیک اذان ظهر، به خانه برگشتم. مامان گفت: «بیا روزهات را افطار

